



## سوزوکی ۸۰

درست یادم نیست که کار کی بود. ولی فکر دریا را شیدفر انداخته بود توی کله ما. یعنی غیر از این نمی توانست باشد. شیدفر بود که همیشه نظر می داد. نظر می داد را من می گویم. ولی بچه‌های دیگر می گفتند که شیدفر، تزی می دهد. مخصوصاً علی گیلک روی این نکته تاکید داشت. علی گیلک می گفت و بچه‌ها دست می گرفتند.

خودش دوست داشت شیدفر صدایش کنند. می گفت چهارتا برادرند و همه شان هم این جور اسم‌ها دارند؛ گیدفر، گیو، گودرز. خودش هم که شیدفر بود. اسم خواهرهایش را نمی دانستیم. نگفته بود که بدانیم. یعنی نپرسیده بودیم که بگوید. لابد گردآفرید یا فرانک بودند. هر چه که بود، اسم‌های شاهنامه‌ای بودند. می گفت توی کلاس اگر مرا حسین صدا می زنی، عیبی نداره، اسم شناسنامه منه. ولی بیرون نه، بیرون، من شیدفرم. همان طور که مراد، جماله!

آن وقتها هنوز شیدفر مثل ما بود. مثل ما که نه، مثل خودش بود. ما پدرمان، خان نبود. شهردار نبود. در قشلاق و ییلاق، خانه سرا نداشت. نه پدر من و نه پدر بچه‌های دیگر. ولی شیدفر با ما دوست بود. و این کم چیزی نبود. با ما دوست بود چون که با ما مسابقه داشت. به قول خودش؛ کورس گذاشته بود. من به گوش خودم نشنیده بودم ولی جمال می گفت که شیدفر گفته؛ ثلث بعدی از همه مان جلو می زنی و زنده بود. نتوانسته بود از ما جلو بزنی. علی گیلک می گفت: مگه شهر هر ته؟ همه چی که نباید مال خان زاده‌ها باشه!

آن وقتها هنوز شیدفر دانشگاهش را تمام نکرده بود که برایش رنو ۵ بخرند و با مادرش بروند تهران و سری به کس و کارهای پدرش بزنند و مدرکش را بگیرند و برگشتن سرتا سر پیچ ابتهاج، چپ کند ته دره و ...

\*

نوبت جمال بود. بهانه آورد. شیدفر گفت:

می خوای بزنی زیرش، خب بزنی! جان جدت بهانه نیار. بگو کلام پشیم نداره. بگو داداشم به من اعتبار نمی کنه چرخ زپرتی رو بده دستم.

جمال خورد و بالا نیاورد. علی گیلک از دهانش در رفت:

دفعه دیگه جمال بیاره!

شیدفر پرسید:

وسيله با کیه؟

علی گیلک گفت:

با من!

شیدفر گفت:

با تو!... ببینیم چقد ما رو روسفید می کنی؟

علی گیلک، سوراistاد و گفت:

گفتم با من، یعنی با من دیگه.

جمال که داشت با دُمش گردو می شکست، پرسید:

با کدوم الاغ؟!

گفت و در نهایت خان داداش سری تکان داد و گفت:

من فکر می کردم کارش خوردن و خوابیدن است ولی انگار فقط خوابیدن بلد است!

زن داداش هم دوباره گفت:

همه عمو دارند و بچه‌های ما هم....

من آن شب آش خوردن آنها را تماشا کردم و حتی خان داداش را که در حال زنگ زدن به دوستانش بود که در شهرستان مورد نظر بتواند شعبه دیگری از کارش را پیدا کند را نیز نتوانستم متقاعد کنم و با یک بیخوابی دیگر فردا هم به اداره رفتم. تقریباً همه حکمها برای رفتنم مهر خورده بود که به اتاق آقای رئیس رفتم و مشکلاتم را یکی یکی برایش تعریف کردم. از بیخوابی‌های خانواده خان داداش تا کلاس پرورش اندام نیما و دوره‌های فالگیر زن داداش که باعث شد آقای رئیس خشمش بیشتر شود و نامه انتقالی ام را مهر کند و من را از اتاقش بیرون بیندازد!

وقتی همه کارها ردیف شد و بلیطها تهیه شد و کلاس‌های نیما و رضا کنسل شد و خان داداش یک جشن پایان کار برای خودش گرفت و مادر محترم خوشحال بود از اینکه در هر جا می تواند کانون گرم خانواده را حفظ کند آقای رئیس من را به دفترش دعوت کرد و گفت انتقالی کنسل شده و اصلاً وجود نداشته و این یک مراسم تنبیه برای من بوده که یاد بگیرم در جلسه ی کاری نخوابم!

قطعاً هر کس دیگری بود از شنیدن این خبر خوشحال می شد ولی من از ترس منتقل کردن این خبر به خانواده ی خان داداش به التماس آقای رئیس افتادم که بگذارد من به مأموریت بروم و در نهایت باز از اتاقش من را به بیرون انداختند!

شب وقتی ساکهای خانواده خان داداش را بسته دیدم و با زبانی بریده و سری خجل به آنها گفتم همه چیز یک تنبیه بود از خانه خان داداش درست مثل اتاق آقای رئیس به بیرون پرتاب شدم تا تنبیه بشوم و یاد بگیرم کانون گرم خانواده شوخی بردار نیست. خان داداش در حالی که من را از خانه بیرون می انداخت می گفت:

این خواب بی موقع این همه به ما ضرر و زیان زده است!

زن داداش هم سری تکان داد و ادامه داد:

همه عمو دارند و بچه‌های من بیچاره هم عمو دارند!...

من ماندم و بیخوابی و واریز پول کلاسهای نیما و رضا و عذرخواهی از همه دوستانی که شیما با آنها خداحافظی کرده بود و وساطت به اداره خان داداش برای دوباره رفتن ایشان به سرکار و شرمندگی از مادر محترم و... یعنی یک جورهایی آش نخورده و دهان سوخته!

و دوست داشت ما بخندیم، نخندیدیم. خودش پوزخند ماندی زد. علی گیلک گفت:

سوزوکی ۸۰

مال برادرش بود. برادر مادری اش. یعنی پسرعمویش. مادرش در اصل زن عمویش بود. عمویش مُرد. نمر د. کشته شد. شب پا بود. تمام سه ماه بهار را برای مردم، شخم می زد و نشا می کرد و آواخر تابستان می رفت نگهبان شالیزار می شد. شنبها می رفت فانوسها را روشن می کرد و در چهار گوشه شالیزار آویزان می کرد و خودش می رفت بالای نیار می نشست و پیت می زد. با چوب به پیت حلی می روغن می زد. آواز می خواند. های‌های می کرد و گرازها را می داد. آن شب که باد تندی آمد و فانوسها را خاموش کرد، علیمراد رفت فانوسها را روشن کند. وسط شالیزار بود که گرازها رسیدند. چیزی به کمرش خورد و او را انداخت و یک گله از رویش رد شدند. فردا جنازه علیمراد را میان خوشه‌های نارِس شالی پیدا کردند. علی گیلک گفت:

پدرم می گه از جوونیش گذشت و زن برادرش را گرفت که الان مادرمه. مادر هر دوتا مون. یعنی من و مراد.

**می خوای بزنی زیرش، خب بزنی! جان جدت بهانه نیار. بگو کلام پشیم نداره. بگو داداشم به من اعتبار نمی کنه چرخ زپرتی رو بده دستم**

مراد توی شرکت نفت کار می کند. شرکت نفت که نه، پمپ بنزین. پمپ بنزین آقای پهلوانی. یک شبانه روز کار می کرد و دو روز استراحت داشت. اتفاقاً یکی از آن دو روزش خورده بود به ما که با آن برویم دریا. تا دریا بیست کیلومتری فاصله داشتیم. جمال گفت:

سه ترک که نمی شه، من دوچرخه مو میارم!

علی گیلک گفت:

اَهکی!... نمی شه.

جمال برایش شاخ آورد:

مثل همیشه ...

شیدفر گفت:

کجاش مثل همیشه ست پرفسور؟!... همیشه یا هر کدوممون چرخ داشتیم و یا دو ترکه می رفتیم. حالا سه تا مون می شیم خرگوش و یکی می شه لاک پشت.

جمال ساکت شد. علی گیلک با خنده گفت:

لاک پشت داره فکر می کنه!

هر وقت جمال ساکت می شد، می دانستیم که دارد نقشه می کشد. برای همین بود که شیدفر به او می گفت؛ پروفسور. این کلمه را از آقای پروانی یاد گرفته بود ولی یک کلمه اش را نمی گفت. آقای پروانی دبیر ادبیاتمان بود. می گفت؛ پروفسور کم حافظه! جمال گفت:

با هم می رسیم. اونش با من!

شیدفر، پُرتی کرد و گفت:

باز هم که داری چرت می گی!

علی گیلک گفت:

جمالی! مچلمون نکن. یه روز خواستیم زودتر و راحت تر بریم دریا، از دماغمون در نیار!

\*\*\*

علی گیلک اولش کم گاز می داد. هنوز از شهر بیرون نرفته بودیم که گاز را تا ته گرفت. موتور جگرش داشت در می آمد. شیدفر، می ترسید. وسط نشسته بود و من پشت سرش. طناب که پاره شد، جمال تعادلش بهم خورد و دوبار رفت وسط جاده و برگشت کنار جاده و افتاد. علی گیلک رفت جلوتر ایستاد. پایین آمدیم و به طرف جمال دویدیم. ساق پایش را گرفته بود و درد می کشید. طناب سه تکه شده بود و دیگر به درد نمی خورد. شیدفر گفت:

بقیه راهو آقا رکاب می زنی و می آنی!

جمال درد داشت. قسمت زانوی شلوارش پاره شده بود و از کشکک زانوش خون می آمد. دوچرخه اش توی خاکِ جاده غش کرده بود. جمال کمی خاک برداشت و روی زخم زانویش پاشید. چهره اش به هم خورد. زخمش می سوخت. ناگهان از جایش بلند شد و شل شل به طرف خاکی رفت. گفتیم حتما رفته روی زخمش خاک بپاشد.

داشتیم به شالیزارهای روبرویمان نگاه می کردیم که صدای کشیدن چیزی را بر روی زمین شنیدیم. برگشتیم. یک میله گرد زنگ زده را می کشید و می آورد. شیدفر گفت:

براش از هوا می باره!

میله گرد، نازک بود و بلند. معلوم نبود جمال زیر لب داشت به کی فحش می داد. با دندان قروچه گفت:

یه راکبی بزنی!!

همین طور که غر غر می کرد، دو سر میله گرد را خم کرد. به شکل عصا.

شیدفر گفت:

از درد نمی دونه چیکار کنه!

جمال، دوچرخه اش را بلند کرد و به خودش تکیه داد و یک سرعصایش را به ستون فرمان دوچرخه اش گیر داد و گفت:

علی گیل! این سرشو بنداز به ترک بند اون قراضه ت ...

\*\*\*

آلبوم عکس را ورق می زنی، چشم عدل می افتد به عکسهای آن روز دریا. تمام عکسها مثل هم اند. ما چهارتا؛ من شیدفر جمال و علی گیلک. ولی جایمان را عوض کرده ایم و هر کدامان به نوبت روی زمین سوزوکی ۸۰ نشسته ایم و فیگور راندن گرفته ایم. فقط توی یکی از عکسها کله ی یک اسب گوشه راست آمده تو که آینه پیشانی برق انداخته روی عکس.

در صفحه آخر آلبوم، علی گیلک کنار موتور ایستاده و یک حلب رنگ جلوی پایش است و یک فرچه در دستش. علی گیلک با موتور، کوچه به کوچه و خیابان به خیابان رفته بود و تمام دیوارهای شهر را رنگ کرده بود و بچه‌ها، پشت بندش، شعارهای انقلابی روی دیوارها نوشته بودند ...

